

برداشت از غزل ۲۸۱۴

رَحْمَتِ عَشْقِ همیشه در جریان است؛ در این که هیچ شکی نیست! اما در چه شرایطی، آن رَحْمَتِ از «نزدیک» و به نرمی، بر سَرِ عُشَاق کشیده می‌شود؟

هر بیتِ این غزل، می‌تواند جوابِ این سوال باشد.

خُنْکُ آن دَم که به رَحْمَتِ سَرِ عُشَاقِ بَخاری

خُنْکُ آن دَم که برآید ز خَزَانِ بادِ بهاری

خُنْکُ آن دَم که بگویی که: بیا، عاشقِ مِسکین

که تو آشفته مایی، سَرِ اَغیارِ نداری

خُنْکُ آن دَم که دستی از رَحْمَتِ، بر سَرِ عاشقانِ بگوشی! خُنْکُ آن دَم که در «فصلِ پاییزِ بَشَر»، ناگهان نسیمِ بهاری به وَزیدنِ برآید...

خُنْکُ آن دَم که عشقُ در گوشِ دل، بی‌کلام بگوید: بیا... ای عاشقی که دگر چیزی بر توجهات، جُز «عشق» جای ندارد! که فقط در این حال است که تو پَریشانِ مایی؛ زیرا دگر «سَرِ اَغیار» نداری (از هرآنچه اَفَل است، پاکی؛ لذا در تجربه هستی، فقط هشیاری مانده و توجه آزاد؛ که آن هم در این دَم، به سوی عشق جاریست).

[این «توجه»... بدون استثناء، همیشه و همیشه... در اختیار هشیاریست؛ که تا او (یعنی هشیاری)، با آن «چه» کند: یا می‌توان آن را به غیر باخت، یا می‌توان با آن... چنگ بر دامنِ عشق زد.]

خُنْکُ آن دَم که درآویزد در دامنِ لُطْفَتِ

تو بگویی که: چه خواهی ز من ای مَسْتِ نِزاری

خُنْکُ آن دَم که هشیاری (با آن توجه آزاد)، چنگ در دامنِ لُطْفَتِ زَنَد و تو بگویی: ای که اکنون در مَسْتی، از خود بی‌خود شده‌ای (غرق در عشق... پاک از اَغیار، لذا مَسْتِ نِزاری...!) از من چه خواهی؟ و من بگویمت بی‌کلام: ای عشق، مَسْتِ عشقُ چه خواهد جُز عشق؟!]

[آن هشیاری که جامش اینچنین از عشقُ لبریز شده را، زندگی به چه «کار» درآرد؟]

خُنْکُ آن دَم که صَلا دَرَدَهَدِ آن سَاقِیِ مَجْلِسِ

که کند بر کَفِ سَاقِیِ قَدَحِ بادِ سَواری

خُنْکُ آن دَم که سَاقِیِ مَجْلِسِ، صَلا گوید، بادِ عشقُ را در دَسْتِ بگیرد و آن را برایِ هَمگان به گردش درآورد!

[حال، کدام مجلس را می‌گوید؟ و ساقی این مجلس کیست؟ و چرا باید «او» صلا دردهد و قدح باده عشق را «دور» بگرداند؟ و تا «چه کسی» آن باده ناب را بگیرد و بی‌وقفه بنوشد؟!]

[خنک آن دم که در خموشی این مجلس، زهیده از زمان و مکان ذهن، هشیاری به آن فضای پاک و دست نخورده درآید و در آن عدم، نوری به میان آید: که از آن، هشیاری بر حقیقت «سوار» گردد (و به حرکت و «کار» عشق درآید) و آنگاه صلا دردهد؛ و هرکه هم در خموشی این مجلس، هشیاری را در «توجه» تیز کرده، آن باده را نیک نبک بگیرد.]

[در تجربه هستی، باده عشق با هشیاری، «چه» کند؟]

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی برهد این تن طامع ز غم مایده خواری

تمامی ابعاد ما (جسمی و روحی، درون و برون، عیان و نهان...)، تمام و کمال از آن باده باقی «خوش» گردد. هشیاری هم سوار بر حرکت عشق، از آن نفس دروغین زیاده خواه و حریص، که تنها به فکر خواسته‌های خود بوده، یکسره برهد!

[عشق در ازای «چنین» باده‌ای نکو، چه از هشیاری گرو بگیرد؟! ... و آیا هشیاری مایل است که آن را بی‌چون و چرا بپردازد؟! در چه شرایطی، هشیاری توان چنین کاری را دارد؟]

خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض بستاند گرو از ما به کش و خوب عذاری

خنک آن دم که عشق از «مستان»، چیزی را که دارای «اهمیت» بوده، برای مالیات (در ازای باده باقی / باده ناب) گرو گیرد!*

* [برای آنکه «بتوان» مست عشق شد، باید غرق در خموشی آسمان درون شد تا «مایل شوی» که آنچه می‌پنداشتی برایت خوب و نیک است (که در اصل نبود)، تمام و کمال برای دریافت باده عشق، گرو دهی! آنگاه در آن خموشی، که پاک از همانیدگی‌ها شدی (لذا، پاک از آن نفس دروغین)، هشیاری آماده دریافت باده عشق گردد! و چون آن را گرفتی و «مست» از «عشق» شدی، این دل مست را چه شود؟!]

خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

خنک آن دم که از شدت «مستی»، سر زلف تو پریشان گردد (آشکارای آشکارای آشکار، نور حقیقت روی بنماید...) و دل بیچاره (در واقع، دلی که از برکت عدم، توان دریافت «چنین نور» را پیدا کرده...)، از شدت «یکی» شدن با عشق، به هوس حلقه شماری آید (در آن «نزدیکی»، حلقه‌های زلف عشق را...!)

خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم تو بگویی که بروید پی تو آنچه بکاری

خنک آن دم که این دل عدم شده، بی‌کلام بگوید: دیگر کشت ندارم؛ و تو بگویی که بروید پی «چنین» دلی، آنچه بکاری...

منظور این است: دل... «عدم» گشته و «نور» در آن... تابان؛ پس هرآنچه کاشته شود، در اصل به دست عشق کاشته شده؛ پس پی چنین کشت، بروید آنچه گوید بروی.

[در اول کار (ورود به دنیای ماده)، حرکت ناآگاهانه هشیاری در ذهن خاکی، یک من زهنی با خواسته‌های فراوان تشکیل داد؛ این عمل برای بقا (بقا در جهان هستی) واجب بود؛ اما قرار بر این هم بوده که این حرکت، «سریع» به پایان رسد تا «جرقه‌های» از نور آگاهی، به میان راه یابد و از برکتش... حرکتی نو وارد «کار» گردد.]

خُنْکِ آن دَمِ که شَبِ هَجْرِ بگوید که شَبَتِ خوش خُنْکِ آن دَمِ که سلامت کند آن نورِ نهارِی

خُنْکِ آن دَمِ که از برکتِ جرّقه‌های آگاهی، نَفْسِ دُرُوغینِ بگوید: کارِ من به پایان رسید، من رَفْتَمِ که خَاکِسْتَرِ شَمومِ، شَبِ خوش!!... و از خَاکِسْتَرِش، «نورِ نهارِی» سلام کند؛ نوری که بعد از پایانِ شَبِ فراق، ناگهان در یک لحظه ابدی (آزاد از زمان و مکانِ ذهن)، در آینه دلِ عَدَمِ شده طلوع کند و پچاش هم دگر غروبی نباشد.

[بعد از پایانِ آن شَبِ دراز، صَحْرایِ دل... حتماً بَسِ تشنه است (تشنه حقیقت)! آیا در نَبودِ منِ ذهنی، «آب» در آن صَحْرایِ تشنه، غُبار و گلِ راه بیندازد یا نه؟! مُسَلِّماً نه...]

خُنْکِ آن دَمِ که برآید به هوا ابرِ عِنایَتِ تو از آن ابر به صَحْرَا کُهرِ لُطفِ بپاری

خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگِ سیاه است به تمام آبِ حیات و نکند هیچ غبارِی

از آنجا که نَفْسِ برای همیشه به خَاکِسْتَرِ نَشسته، عِنایَتِ عشقُ به جوشش درآمده: خُنْکِ آن دَمِ که برآید به آسمانِ آن دلِ خالص، ابرِ عِنایَتِ؛ و از آن ابر، برِ ضمیرِ دل... آبِ حیاتِ ببارد.

... و از آنجا که ضمیرِ چنین دلی، «گنجایشِ چنین عِنایَتِ» را دارد، صَحْرایِ دلِ «آبِ حیات» را نیکُ بنوشد؛ بی آنکه غبارِ بُلندِ گردد... (بی آنکه نَفْسِ بپا شود).

[چه شود آن صحرا را که چنین آبِ حیات را «جذب» کرده؟!]

نَحَلَ العِشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَعَقَارٍ ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَارٍ

عشق با جامِ شرابِ آمد (خریدِ عشقُ از لامکان به تجربه هستی درآمد): از آن یارِ نهران، برای ما «سرمستی» آمد.*

* [خرید و نورِ عشق، جایگزینِ خریدِ جزوی شده و «کار» را به دست گرفته؛ شکر که آن معشوقِ پنهان، آشکارا در آینه دل نمایان شد... و همراه با آن، پایانِ تَوَهْمِ جدایی و لذا، شادیِ بی‌سبب.]

سُخْنی موجِ هَمی‌زد که گُهرها بِفشانَد خَمَشَشِ باید کردن، چو دَرینَشِ نَکداری

سُخْنی بیان شد؛ که اگر هشیاری تیز... در توجه ایستاده باشد، موج‌اش گُهرها در ضمیرِ دل پخش کند؛ «سُخَن» را باید خَمَشَشِ کرد! که هشیاری... و رَاِیِ آن، خود به آن یگانه گُهر درآید: آن «گُهر» که او را، هیچ همتا نیست.

غزل ۲۸۱۴

- ۱ خُنْکُ آن دَم که به رَحْمَتِ سَرِ عَشَّاقِ بِخاری
خُنْکُ آن دَم که برآید زِ خَزَانِ بادِ بهاری
- ۲ خُنْکُ آن دَم که بگویی که بیا، عاشقِ مِسکین
که تو آشفته مایی، سَرِ اَغیارِ نداری
- ۳ خُنْکُ آن دَم که درآویزد در دامنِ لُطْفَتِ
تو بگویی که چه خواهی زِ مَنْ ای مَسْتِ نِزاری
- ۴ خُنْکُ آن دَم که صَلا دَرْدَهْد آن ساقیِ مَجْلِسِ
که کُند بر کَفِ ساقیِ قَدَحِ بادِ سَواری
- ۵ شود اَجْزایِ تَنِ ما، خوش از آن بادِ باقی
بِزهد این تَنِ طامِعِ زِ غَمِ مایده خواری
- ۶ خُنْکُ آن دَم که زِ مَسْتانِ طَلَبَدِ دوستِ عوارضِ
بِسِتائِدِ گِرو از ما به کَش و خوبِ عِذاری
- ۷ خُنْکُ آن دَم که زِ مَسْتیِ سَرِ زُفِ تو بِشورد
دلِ بیچاره بگیرد به هوسِ حَلَقِه شُماری
- ۸ خُنْکُ آن دَم که بگوید به تو دل کِشتِ ندارم
تو بگویی که بروید پیِ تو آنچه بکاری
- ۹ خُنْکُ آن دَم که شبِ هَجْرِ بگوید که شَبَتِ خوش
خُنْکُ آن دَم که سَلامتِ کُند آن نورِ نَهاری
- ۱۰ خُنْکُ آن دَم که برآید به هوا ابرِ عِنایَتِ
تو از آن ابر به صَحرا کُهرِ لُطْفِ بباری
- ۱۱ خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگِ سیاه است
به تمامِ آبِ حَیاتِ و نَکُند هیچ غُباری
- ۱۲ دَخَلَ العِشْقُ عَلَینَا بِکُؤُوسِ وَعَقارِ
ظَهَرَ السُّکْرُ عَلَینَا لِحَبیبِ مُتَوارِ

۱۳ سخنی موج همی زد که گهرها بفشانند

خَمَشَش باید کردن، چو درینش نَکداری